



میزبان

نوشته‌ی: استغانی می‌یر

ترجمه: ماهان علمی

ویراستار: علیرضا متوسل

تمام حقوق مادی و معنوی این ترجمه متعلق سایت والیمار بوده و هر گونه کپی برداری از آن، بدون اجازه‌ی مدیران سایت یا مترجم کتاب، غیرقانونی به حساب آمده و پی‌گرد قانونی خواهد داشت.





تعقیب

در بیرون پنجره نور خورشید کم‌کم ناپدید می‌شود. روز گرم ماه مارس می‌رفت و می‌رفت تا به پایان خودش برسد و من را از این زندان نجات دهد.

دستمال خیسی که در دستم بود را دوباره تا زدم. «کیتی تو حتماً کارهای دیگه‌ای هم داری که انجام بدی. کرت ممکنه نگرانت بشه.»

- بعداً متوجه می‌شه.

- من که برای همیشه نمی‌تونم اینجا بمونم. وضعمون هم فرقی با چند ساعت پیش نداره. هیچ جوابی پیدا نمی‌کنیم.

- تندتند کار کردن توی تخصص من نیست. تو مقابل یه میزبان قوی قرار گرفتی...

- اوهوم.

- پس مقابله باهاش هم زمان بیشتری می‌بره.

از روی خستگی دندان‌هایم را بر هم فشردم.



- و اگه کمکی داشته باشی، سریعتر و راحت‌تر حل می‌شه.
- دیگه وقت‌هام رو به طور منظم میام، قول می‌دم.
- منظورم این نبود، ولی بازم امیدوارم که به حرفت عمل کنی.
- «پس منظورت کمکِ کسی غیر از خودت بود؟» ماهیچه‌های شکمم از فکر این که می‌بایست بدبختی‌های امروزم را با یک فرد کاملاً غریبه در میان بگذارم، منقبض شدند. «من مطمئنم که تو به اندازه‌ی هر راهنمای دیگه‌ای شایسته هستی و حتی بیشتر.»
- «منظورم یه راهنمای دیگه نبود.» در صندلی تکانی خورد و صاف نشست.
- «سرگردان، چندتا دوست برای خودت داری؟»
- منظورت تو محل کاره؟ تقریباً هر روز بقیه‌ی دبیرها رو می‌بینم. خیلی از دانش‌آموزها هم هستن که تو سالن باهاشون...
- خارج از مدرسه؟
- با حالتی خمار بدو زل زدم.



- میزبان‌های انسانی به رفت و آمد نیاز دارن. تو که به گوشه‌نشینی عادت

نداری، عزیزم. تو توی افکار یک سیاره‌ی کامل شریک بودی...

«ولی با هم که بیرون نمی‌رفتیم.» تلاشم برای بامزه نشان دادن گفته‌ام، مایوس
کننده به نظر می‌رسید.

او لبخندی زد و حرفش را ادامه داد: «تو خیلی با مشکلاتت درگیر شدی و تنها
چیزیه که روش تمرکز کردی. شاید یکی از راه حل‌ها این باشه که اینقدر عمیق
تمرکز نکنی. تو گفتی که حوصله‌ی ملنی موقع کار سر میره و ساکت‌تر میشه، شاید
اگه برای خودت یه رابطه دست و پا کنی هم حوصله‌ش رو سر ببری.»

تمرکز روی حرف‌هایش، لب‌هایم را فشرده ساخت. ملنی که به خاطر این روز
طولانی با راهنما احساس تنبلی و خستگی می‌کرد، زیاد از این نظر خوشش نیامد.

کیتی سرش را تکان داد. «بیشتر با زندگی قاطی شو جای اینکه باهاش درگیر
شی.»

- هووم، حرفت درسته.

«و تازه بعضی عوامل فیزیکی تو این بدن‌ها هست که من شبیه بهش رو هیچ جا
ندیدم. یکی از سخت‌ترین مشکلاتی که دسته‌های اول مجبور بودن بر اون غلبه کنن



مسئله‌ی جفت‌گیری بود. باور کن! حتی آگه تو متوجه نشی، بدن انسان متوجه می‌شه.» نیش خندی زد و ظاهراً از یادآوری خاطره‌ای چشمانش درخشید. وقتی که عکس‌العملی که از من انتظار داشت، رخ نداد، آهی کشید و از روی بی‌صبری دست به سینه نشست. «بابا بیخیال، سرگردان. تو که باید متوجه شده باشی.»

من من کنان گفتم: «خب، معلومه که آره.» ملنی از بی‌تابی به خود می‌پیچید.
«یعنی تابلوئه. من در مورد رویاها بهت گفتم...»

- نه منظورم رویا نیست. تا حالا با کسی روبرو نشدی که بدنت به حضورش واکنش نشون بده... یعنی از نظر شیمیایی.

با دقت سوالش را بررسی کردم. «فکر نکنم. یا متوجه نشدم.»

کیتی به خشکی گفت: «باور کن، متوجه می‌شی.» سپس سرش را تکان داد.

- شاید بهتر باشه که به دور و برت در این مورد خواص بیشتر توجه کنی.
ممکنه که خیلی کمک کنه.

بدنم این نظر را پس زد و بی‌زاری ملنی در چهره‌ی من منعکس شد.

کیتی متوجه حالت من شد. «نگذار اون رفت آمد تو و نژادت رو کنترل کنه

سرگردان... نذار کنترلت کنه.»



سوراخ‌های دماغم باد کرد. یک لحظه قبل از جواب دادن مکث کردم، تا افسار خشمی را که هیچ وقت بدان عادت نکرده بودم، را در دست گیرم.

- اون من رو کنترل نمی کنه.

کیتی ابرویش را بالا داد.

خشم گلویم را فشرد. «خودت هم زیاد دنبال کسایی دیگه‌ای به عنوان همسرت نرفتی. این انتخاب تو هم کنترل می‌شد؟»

خشمم را نادیده گرفت و با دقت سوالم را بررسی کرد.

بالآخره گفت: «شاید. خیلی سخته که بفهمی. ولی منظورت رو رسوندی.» او کمی با

لباسش ور رفت و بعد وقتی که انگار تازه متوجه شد که از نگاه خیره‌ی من پرهیز

می‌کند، دوباره دست به سینه نشست و شانه‌هایش را صاف کرد. «کی می‌دونه که از

میزبان‌های سیاره‌های مختلف چه چیزهایی که بر نیامد؟ همونطور که قبلاً هم

گفتم، به نظر من زمان، راه حل توئه. یا اون بی‌حس و کم‌کم ساکت میشه و به تو

اجازه می‌ده که انتخاب دیگه‌ای به جز این جرد، داشته باشی، یا...خب، چطور بگم،

جستجوگرها خیلی تو کارشون حرفه‌ین. همین الانشم دنبالش می‌گردن و شاید تو

چیزی رو به یاد بیاری که کمکشون کنه.»



من تکان نخوردم، چرا که معنی حرفش چون میخ در کاسه‌ی مغزم فرو رفت. به نظر نمی‌رسید متوجه شده باشد که من در جایم خشکم زده.

- شاید اون‌ها عشق ملنی رو پیدا کنن و اونوقت، شما می‌تونین با هم باشین.

البته اگه احساساتش به اندازه‌ی احساسات ملنی قوی باشه، اون وقت روح

کاشته شده هم به دنبال تو میاد.

«نه!» مطمئن نبودم که کدامیک از ما این فریاد را زد. شاید من بودم. حتی احساس ترس داشتم.

بر روی پای ایستاده بودم و می‌لرزیدم. دیگر خبری از اشک‌هایی نبود که همین چند وقت پیش به آسانی سرازیر می‌شدند. دست‌هایم مشت شده بودند.

- سرگردان؟

ولی من چرخیدم و به سمت در دویدم و با کلماتی مبارزه می‌کردم که نمی‌شد از

دهانم خارج شود. کلماتی که نمی‌توانست متعلق به من باشد. کلماتی که معنی

نمی‌داد، مگر برای او. ولی/نگار که متعلق به من بود. نمی‌شد که مال من باشند.

نمی‌شد آن‌ها را بر زبان آورد.



اون یعنی کشتن جرد! یعنی زندانی کردنش! من کس دیگه‌ای رو نمی‌خوام. من جرد رو می‌خوام، نه یه غریبه که تو بدنش باشه! بدن بدون اون معنایی نداره.

وقتی که وارد خیابان شدم، صدای کیتی را شنیدم که در پشت سر، اسمم را صدا می‌زد.

خانه‌ام از مطب راهنما دور نبود، ولی تاریکی خیابان‌ها گیجم می‌کرد. دو بلوک را پشت سر گذاشتم که متوجه شدم در مسیری اشتباه می‌دوم.

مردم تماشا می‌کردند. برای ورزش کردن لباس نپوشیده بودم و دویدم هم نرمش به حساب نمی‌آمد. داشتم فرار می‌کردم و کسی مزاحم نشد، همه‌ی آن‌ها از روی نزاکت نگاهشان را از من گرفتند. آن‌ها حدس می‌زدند، که این میزبان برای من جدید است و این کارهای بچگانه از اثرات ناآشنایی با آن است.

سرعتم را تا حد راه رفتن کاهش دادم. به سمت شمال رفتم که بتوان بدون نزدیک شدن به مطب کیتی آن را دور بزنم.

راه رفتم فقط کمی از دیودن آهسته‌تر بود. می‌توانستم صدای گام‌هایم را بشنوم که چون اجرا کردن روتین رقصی سریع، بر زمین ضربه می‌زد. تاپ، تاپ، تاپ روی آسفالت. نه، این مثل ضرب طبل، هماهنگ نبود. بلکه از خشم ضربه می‌زد. خشمی



سوزان. تاپ، تاپ، تاپ. انگار که کسی فرد دیگری را می‌زد. از این فکر ناراحت کننده دوری کردم.

می‌توانستم، چراق روشن آپارتمانم را ببینم. زمان زیادی نگرفت که آن مسیر را نیز طی کردم، ولی از خیابان عبور نکردم.

حالم بد بود. می‌توانستم خاطره‌ی بالا آوردن را به یاد آورم با اینکه برای خودم اتفاق نیفتاده بود. سرما بر پیشانی‌ام سایه افکنده بود، و صدایی در گوشم زنگ می‌زد. دیگر مطمئن بودم که این بار خودم آن را تجربه خواهم کرد.

یک حیاط کوچک پر از علف کنار دیوار قرار داشت، یک پرچین که خیلی با دقت، شکل خورده نیز در آن جا بود. دیگر زمانی نداشتم که به دنبال جایی بهتر بگردم. دوان دوان به سمت چراغ آن طرف خیابان دویدم و خودم را نگه داشتم.

به خاطر حالت تهوع سرم گیج می‌رفت.

بله، بالآخره می‌رفتم که بالا آوردن را تجربه کنم.

- سرگردان توئی؟ سردگردان حالت خوبه؟



صدا آن قدر نامفهوم بود، که نمی شد روی آن تمرکز کرد. ولی همه چیز را بدتر ساخت؛ چرا که می دانستم کسی دارد مرا تماشا می کند. به جلو و به سمت بوته خم شدم و آخرین چیزهایی که خورده بودم را بالا آوردم.

صدا پرسید: «درمانگرت کیه اینجا؟» به خاطر وز وز درون گوشم، به نظر می رسید که صدا از فاصله ای خیلی دور به گوش می رسد. دستی بر پشت خم شده ام گذاشته شد. «می خوای آمبولانس خبر کنم؟»

سرفه کردم و سرم را تکان دادم. مطمئن بودم که تمام شده و معده ام خالیست. گفتم: «حالم خوبه.» و با کمک تیر چراغ برق خودم را بالا کشیدم و صاف ایستادم. نگاه کردم تا ببینم، چه کسی بوده، که من را در موقعیت شرم آورم تماشا می کرده. جستجوگری که در شیکاگو دیده بودم گوشه اش را در دست داشت و می خواست تصمیم بگیرد به کدام مقام باید زنگ بزند. نگاه دقیقی به او انداختم و سپس دوباره بر روی شاخه ها خم شدم. چه شکمم پر می بود و چه خالی، او آخرین کسی بود که می خواستم ببینم.

ولی در حالی که شکمم به خود می پیچید، متوجه شدم که دلیلی برای حضور او در اینجا وجود دارد.



وای، نه! نه نه نه نه نه نه!

نفس نفس زنان گفتم: «چرا؟» ترس و مریضی، تن صدایم را به حداقل خود رسانیده بود. «چرا اینجایی؟ چی شده؟» کلمات اضطراب‌آور راهنما در گوش‌هایم زنگ می‌زد و دیگر به این زنگ‌های مداوم نیازی نداشتم.

به دست‌هایی خیره شدم که یقیناً لباس سیاه جستجوگر را گرفتند و دو ثانیه بعد متوجه شدم، که آن‌ها دست‌های خودم بودند.

او گفت: «بسه!» و عصبانیت در صورتش موج می‌زد. صدایش می‌لرزید. من داشتم او را تکان می‌دادم.

انگشتانم باز شد، به عقب برگشته و بر صورتم فرود آمدند. «بخشیدا» نفس عمیقی کشیدم. «متاسفم، نمی‌دونم داشتم چی کار می‌کردم.»

جستجوگر به من اخم و جلوی لباسش را درست کرد. «تو حالت خوب نیست، فکر کنم که ترسوندمت.»

زمزمه کردم: «انتظار نداشتم که ببینمت. چرا اینجایی؟»



- بذار قبل از اینکه حرفی بزنییم به یه درمانگاه بریم. اگه آنفولانزا داری، باید حتماً درمان شی. اصلاً فکر خوبی نیست که بذاری زمین گیرت کنه.
- من آنفولانزا ندارم. حالم خوبه.
- غذای فاسد خوردی؟ باید گزارش بدی که از کجا گرفتیش.
- کنجکاویش خیلی روی اعصاب بود. «غذای مونده هم نخوردم، کاملاً سالمم.»
- چرا یه سر به درمان گر نمی زنی؟ یه بررسی کوچیک ضرری نداره. نباید از میزبانان چشم برداری. مواظب سلامت بدنش نباشی. این بیمسئولیتی حساب می‌شه. مخصوصاً که روش‌های درمانی خیلی آسون و کار سازه.
- نفس عمیقی کشیدم و با میلی با فکر اینکه دوباره او را تکان دهم مقابله کردم. او یک سر و گردن از من کوتاه تر بود و مسلماً اگر دعوایی می‌شد پیروز من بودم.
- دعوا؟! پشتم را به او کردم و خشک و سنگین به سمت خانهام قدم برداشتم. به طرز خطرناکی احساساتی شده بودم. می‌بایست کمی آرامش پیدا می‌کردم، قبل از اینکه دست به کاری نابخشودنی بزنم.
- سرگردان؟ صبر کن! درمان گر...



بدون اینکه برگردم گفتم: «من به درمان‌گر احتیاج ندارم. اون فقط...یه تغییر

احساسی بود. الان حالم خوبه.»

جستجوگر پاسخی نداد. در این فکر بودم که چه برداشتی از پاسخم خواهد کرد.

می‌توانستم صدای کفش‌های پاشنه‌بلندش را بشنوم که به دنبال من می‌آمد. به

همین خاطر در را باز گذاشتم، چرا که می‌دانستم به دنبالم به داخل خواهد آمد. به

سمت سینک ظرف‌شویی رفتم و لیوان آبی را برای خودم پر کردم. در طول زمانی که

آب را قرقره و تف می‌کردم، او ساکت و منتظر ماند. وقتی که کارم تمام شد، بر روی

پیشخوان خم و به جای نامعلوم خیره شدم.

او خیلی زود خسته شد.

- خب، سرگردان...یا بگذار ببینم هنوزم با این اسم این ور و اون ور میری؟

نمی‌خوام با اشتباه صدات کردنت ناراحت کنم.

به وی نگاه نکردم. «هنوزم همون سرگردانم.»

- جالبه. من شرط بسته بودم تو از اون‌هایی هستی که برای خودشون اسم

انتخاب می‌کنن.

- منم/انتخاب کردم. سرگردان رو برداشتم.



خیلی وقت بود که برایم روشن شده بود که بحث کوچکی که دفعه‌ی اول در درمانگاه شنیده بودم، کاملاً تقصیر جستجوگر بود. جستجوگر یکی از حاضر جواب‌ترین روح‌هایی بود که در نه زندگی‌ام دیده بودم. درمان‌گر اول من، فوردز آب‌های عمیق، فردی متین، مهربان و دانا حتی به عنوان یک روح بود. با این حال او هم نتوانست جلوی خودش را بگیرد که به جستجوگر چیزی نگوید. به همین خاطر من در مورد پاسخ‌های خودم راحت‌تر بودم.

چرخیدم تا روبروی او قرار بگیرم. او بر روی نیمکت کوچک من جا خوش کرده بود؛ انگار که قصد دارد برای مدت زیادی اینجا بماند. از خود راضی به نظر می‌رسید و چشمان درشتش برق می‌زد. میل به اخم کردن را در خود سرکوب کردم.

دوباره پرسیدم: «چرا اینجایی؟» صدایم یک نواخت و مهار شده بود. دوباره کنترل خود در مقابل این زن از دست نمی‌دادم.

- خیلی وقته که خبری ازت نداشتم، برا همین فکر کردم که به دیدنت پیام می‌دونی که ما هنوز هیچ کاری از پیش نبردیم.

دستهایم به پشت پیشخوان قفل شدند ولی باز هم صدایم را از عصبانیت مصون نگاه داشتم.



- این خیلی... لطف تو رو می‌رسونه، ولی من دیشب برات یه پیام فرستادم.

ابروهایش طوری به هم نزدیک شدند که ترکیبی از خشم و دلخوری را نشان می‌داد، به صورتی که انگار تو - نه او - مقصر هستی که او را عصبانی ساخته‌ای. او کامپیوتر دستی اش را بیرون کشید و چند بار صفحه‌ی آن را لمس کرد.

او با حالتی خشک گفت: «اوه، من امروز پیام‌هام رو چک نکردم.»

وقتی که پیامی که برایش نوشته بودم را می‌خواند، ساکت بود.

گفتم: «صبح زود فرستادمش. بین خواب و بیداری بودم، مطمئن نیستم که چقدرش خاطره و چقدرش رویا بوده، یا شایدم تو خواب تایپ کردم.»

با کلمات، همان کلمات ملنی همراه شدم که به آسانی از دهانم خارج شد. حتی در پایان آن، لبخند ساده‌ی همیشگی‌ام را نیز استفاده کردم، که روغی بودنش به من نمی‌آمد. یک رفتار شرم‌آور. ولی با این حال عمراً اگر می‌گذاشتم که جستجوگر متوجه شود که از میزبانم ضعیف‌تر هستم.

برای اولین بار، ملنی دیگر خودبین نبود، بلکه بدین خاطر که من به خاطر صلاح فرد دیگری غیر از خودم او را لو نداده بودم، سپاس‌گزار بود.



جستجوگر زمزمه کرد: «جالبه. یک انسان دیگه هم داره آزاد می‌گرده.» و سرش را تکان داد. «انگار که صلح و آرامش از ما دوری می‌کنه.» به نظر نمی‌رسید که این صلح شکننده او را ناراحت و وحشت زده کند، بلکه به نظر می‌رسید باعث خرسندی اوست.

لبم را محکم گاز گرفتم. ملنی با تمام وجود می‌خواست که اعلام کند که پسرک هم بخشی از رویا بوده و واقعیت نداشته است. من به او گفتم: «حمق نشو. خیلی دیگه تابلو میشه.» اگر این حرف را برای جستجوگر بازگو می‌کرد، کاملاً معلوم بود که ما را در طرف مقابل خودش قرار می‌داد و معلوم نبود کارمان به کجا بکشد. ملنی آرام گفت: «زش متنفرم.» صدایش به برندگی تیغ بود.

«می‌دونم، می‌دونم.» آرزو می‌کردم که کاش... منم این حس را نداشتم. تنفر حسی نابخشودنی بود. ولی جستجوگر... خیلی سخت می‌شد که از او خوشت بیاید. در واقع غیرممکن بود.

جستجوگر میان بحث درونی من پرید. «خب، پس به جز منطقه‌ی جدید که باید کشف کنیم، هیچ کمک دیگه‌ای نداری که به من در مورد راه‌های نقشه کمک کنه؟»



حس کردم که بدنم در مقابل لحن انتقادآمیز او واکنش نشان می‌دهد. «من هیچ وقت نگفتم که اون خط مسیر دقیق در نقشه رو نشون می‌ده. این چیزیه که تو برداشت کردی. و نه، دیگه چیز دیگه‌ای ندارم.»

او سه بار صدایی با زبانش ایجاد کرد. «ولی تو گفتی که این‌ها برای جهت‌یابیه.»
- این چیزیه که فکر می‌کنم. اطلاعات بیش‌تری ازش بدست نیاوردم.

«چرا؟ مگه هنوز انسانت رو رام نکردی؟» او بلند شروع به خندیدن کرد. داشت به من می‌خندید.

پشتم را به او کردم و تلاش کردم خودم را آرام کنم. سعی کردم، وانمود کنم که او آنجا نیست. که من در آشپزخانه تنهام و به خارج از پنجره و تکه ابری در تاریکی شب خیره شده‌ام و می‌توانم سه ستاره‌ی درخشان را از میان آن ببینم.
دیگر مثل همیشه تنها بودم.

در حالی که به نقطه‌های ریز درخشان در تاریکی شب نگاه می‌کردم، خط‌هایی که بارها و بارها - در خواب و خاطرات درهمم، در لحظه‌های عجیب - دیده بودم در ذهنم برق زدند.



اولی: یک منحنی ناهموار و آرام، سپس پیچ تند به سمت شمال، دوباره یک پیچ تند به عقب و مسیر مخالف، چرخش به شمال برای بار دوم ولی طولانی‌تر، سپس سرایشی تند به سمت جنوب که به یک منحنی صاف و مسطح دیگر می‌رسید.

دومی: یک زیگزاگ ناهموار، چهار پیچ صدوشتاد درجه نزدیک به هم، نقطه‌ی پنجم به طرز عجیبی خالی بود، انگار که شکسته باشد.

سومی: یک موج آرام، که جاده‌ی اضافی و باریکی از آن انشعاب می‌گرفت، یک راه دراز به سمت شمال و دوباره باز گشت.

غیر قابل درک و کاملاً نامفهوم به نظر می‌رسید. ولی می‌دانستم که این برای ملنی ارزشمند است. از همان اول می‌دانستم. از این راز بیش‌تر از هر چیز دیگری حافظت می‌کرد و بعد از آن، از راز پسرک، همان برادرش. من تا قبل از خواب شب پیش، کاملاً از حضور پسر بی‌خبر بودم. تعجبم از این بود که چه چیز باعث شده بود، دفاعش شکننده شود. شاید هرچه که صدایش در سرم قوت می‌گرفت، رازهای بیشتری را برملا می‌ساخت.

شاید بیخیال می‌شد و من می‌فهمیدم که معنی این خط‌های عجیب چیست. می‌دانستم که معنی می‌دهند و به جایی خواهند رسید.



در همان لحظه با بازتاب پژواک خنده‌ی جستجوگر در سرم، متوجه شدم که خطها چرا آنقدر مهم بودند.

آن‌ها به جرد می‌رسیدند، در واقع به هر دوی آن‌ها، جارد و جیمی. دیگر به کجا می‌رسید؟ کدام منطقه می‌توانست همچین معنی برای او داشته باشد؟ تازه الان متوجه شدم که این مسیر بازگشت نبود. چرا که هیچ‌کدام از آن‌ها قبلاً این خطها را دنبال نکرده بودند. خطهایی که به همان اندازه که برای من عجیب‌اند برای او هم عجیب و ناشناخته بوده‌اند. تا وقتی که...

دیوار سست‌تر از آن شده بود که راه مرا سد کند. حواسش بیش‌تر از من، پرت جستجوگر شده بود. صدای در سرم جنجال راه انداخت و تازه آن موقع بود که متوجه شدم جستجوگر دارد به سمتم می‌آید.

جستجوگر آهی کشید. «من انتظار بیشتری از تو داشتم. مدارک ثبت شده در مورد کارهات، تو رو شایسته نشون می‌داد.»

«واقعاً حیف شد که خودت برای این امتحان آزاد نبودی. مطمئنم اگه قرار بود با یک میزبان شورشی در بیفتی، به راحتی و مثل آب خوردن دخلش رو می‌آوردی.»



دماغش را بالا کشید. «اولین موج های حمله به اینجا برای خودشون به اندازه‌ی

کافی چالش بر انگیز بودن. چه برسه به یه میزبان شورشی.»

- می دونم، من خودم هم چند بار عضو گروه‌های اول بودم.

جستجوگر خرخرکنان گفت: «جلبک‌های بصیر هم رام کردنشون خیلی سخت بود؟

اونا هم در رفتن؟»

آرامش صدایم را حفظ کردم. «ما در قطب جنوب مشکلی نداشتیم. ولی به هر حال

قطب شمال قضیه‌اش فرق می کرد. چون که خیلی بد اداره شده بود. ما یه جنگل

کامل رو از دست دادیم.» ناراحتی در پس کلماتم جریان داشت. هزاران موجود

دارای فهم و شعور، به جای پذیرفتن ما، چشمانشان را برای همیشه بستند. آن‌ها

برگ‌هایشان را از جلوی خورشید پس کشیدند و از گشنگی مردند.

ملنی زمزمه کرد: «خوش به حالشون.» زهری در گفته‌اش نبود، فقط کار آن‌ها را

تصدیق کرد و با ناراحتی من همراه شد.

همه‌ی اون‌ها حذر رفت. گذاشتم که طعم تلخ ناراحتی که به خاطر مرگ جنگلی که

خواهرمان حساب می شد، ایجاد شده بود، افکارم را پر کند.

به هر حال مرگ، مرگه.



جسجوگر شروع به صحبت کرد و من سعی کردم فقط بر روی یکی از آن دو نفر

تمرکز کنم.

«بله.» لحنش معذب بود. «عملیات ناموفقی بود.»

- زمان تقسیم قدرت، هیچ وقت همیشه کاملاً حواست جمع بمونه. بعضی‌ها

اونطور که باید حواشون رو جمع نمی‌کنن.

جوابی نداد، و شنیدم که چند قدم به عقب برداشت. همه می‌دانستند که خودکشی

دسته جمعی جلبک‌ها به خاطر جستجوگرها بود. چون جستجوگرها فکر کرده بودند،

جلبک‌های بصیر نمی‌توانند در بروند و به همین خاطر امکان‌های آن‌ها برای خلاصی

از مشکلات را دست کم گرفته بودند. آن‌ها بدون اینکه بگذارند، اولین کاشت‌های

انجام شده، محیط را برای بقیه آماده سازد، شروع به فرستادن روح‌ها کردند. تازه

وقتی که از تصمیم جلبک‌های بصیر آگاه شدند- یعنی کاری که تصمیم گرفته بودند

انجام دهند - دیگر دیر شده بود. کشتی روح‌هایی که قرار بود کاشته شوند، فاصله‌ی

زیادی داشت و قبل از اینکه بتوانند خودشان را برسانند، جنگل شمالی از دست رفته

بود.



رویم را به جستجوگر کردم و کنجکاو بودم که بدانم حرف‌هایم چه تاثیری بر وی گذاشته. او خونسرد به سفیدی پوچ دیوار روبرویش در آن سمت اتاق خیره شده بود.

کلمات را به آرامی بیان کردم. «ببخشید ولی من دیگه نمی‌تونم بهت کمک کنم.» سعی می‌کردم به او بفهمانم که دارم مرخصش می‌کنم. می‌خواستم که در خانه‌ی خودم تنها باشم. ملنی با لجاجت اضافه کرد: «خانه‌ی خودمان.» آه عمیقی کشیدم، او دیگر زیاد از حد خودمانی شده بود. «نباید به خودت زحمت می‌دادی که این همه مسیر رو بیای تا اینجا.»

جستجوگر گفت: «این کار منه.» و شانه‌اش را بالا انداخت. «تو تنها ماموریت منی. تا وقتی که بقیه‌ی اون‌ها رو پیدا کنم، بهت می‌چسبم و ازت جدا نمی‌شم و امیدوارم که شانسم بگیره.»



ادامه‌ی داستان در:

www.Valimar.ir

و الیمار